

گوید: فرستاده‌ای از جانب قتیبه پیش مغیره آمد که دستور می‌داد نیزک را بدارد و چون فرستاده پیش مغیره رسید که در بروقان بود، زیرا در آن وقت شهر بلخ ویران بود، نیزک و یارانش برنشستند و برفتند، فرستاده به نزد مغیره رسید و او شخصا به طلب نیزک برنشست و معلوم داشت که وارد دره خلم شده و بازگشت.

گوید: نیزک خلاف آشکار کرد و به اسپهبد بلخ و باذام‌شاه مروروذ و سهرک‌شاه طالقان و ترسل‌شاه فاریاب و گوزگانی‌شاه گوزگان نامه نوشت و آنها را به خلع قتیبه دعوت کرد که پذیرفتند و با آنها وعده نهاد که به وقت بهار فراهم آیند و با قتیبه نبرد کنند، به کابل شاه نیز نامه نوشت و از او کمک خواست و بنه و مال خویش را پیش وی فرستاد و از او خواست اجازه دهد که اگر ناچار شد پیش وی رود و در ولایت او درامان باشد و کابل‌شاه این را پذیرفت و بنه او را نگهداشت.

گوید: جیغویه شاه تخارستان مردی سست مایه بود به نام شد که نیزک او را بگرفت و بند طلایی بر او نهاد، مبادا برضد وی فتنه کند، جیغویه شاه تخارستان بود و نیزک از بندگان وی بود، وقتی وی را به بند کرد مراقبان بر او گماشت و عامل قتیبه را از ولایت جیغویه بیرون کرد. عامل قتیبه، محمد بن سلیم ناصح بود.

گوید: قتیبه وقتی از کار خلع خبر یافت که زمستان نزدیک رسیده بود و سپاه پراکنده شده بود و جز مردم مرو کس با وی نمانده بود از این رو عبدالرحمان برادر خویش را با دوازده هزار کس به جانب بلخ فرستاد، به بروقان، و گفت: «آنجا بمان و دست به کاری مزن و چون زمستان برفت اردو بزن و سوی تخارستان برو و بدان که من نزدیک توام»

گوید: عبدالرحمان برفت و در بروقان فرود آمد، قتیبه صبر کرد تا آخر زمستان رسید و به ابر شهر و بیورد و سرخس و مردم هرات نوشت که پیش وی آیند و زودتر از وقتی که پیش وی می‌آمده بودند بیامدند.

در این سال، چنانکه بعضی مطلعان گفته‌اند، قتیبه در خراسان با مردم طالقان

نبرد کرد و بسیار کس از آنها را بکشت و دو صف چهار فرسنگی از آنها را بیاویخت.

سخن از سبب کشتار  
مردم طالقان

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی نیزک طرخان خیانت آورد قتیبه را خلع کرد و آهنگ نبرد وی کرد، شاه طالقان با وی در کار نبرد قتیبه همسخن شد و وعده کرد که با دیگر شاهانی که با نیزک طرخان بر نبرد قتیبه همدل شده بودند سوی وی رود، و چون نیزک از قتیبه گریزان شد و وارد دره خلم شد که به تخارستان می‌رفت شاه طالقان بدانست که تاب قتیبه ندارد و بگریخت. قتیبه سوی طالقان رفت و مردم آنجا را بکشت و چنان کرد که از این پیش یاد کردم.

اما به خلاف گوینده این سخن، سخن دیگر آورده‌اند که ضمن حوادث سال نود و یکم یاد می‌کنم.

در این سال عمر بن عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند. عمر بن عبدالعزیز، در این سال از جانب ولید بن عبدالملک عامل مکه و مدینه و طایف بود، عامل عراق و مشرق حجاج بن یوسف بود، عامل حجاج بر بصره جراح بن عبدالله بود، قضای آنجا با عبدالرحمان بن اذینه بود، عامل کوفه زیاد بن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل خراسان قتیبه بن مسلم بود و عامل مصر، قره بن شریک.

در این سال یزید بن مهلب و برادرانش که با وی به زندان بودند با کسانسی دیگر، گریختند و به سلیمان بن عبدالملک پیوستند و از او برضد حجاج بن یوسف و ولید بن عبدالملک پناه خواستند.

سخن از سبب فرار یزید بن مهلب  
و برادرانش از زندان حجاج  
و رفتنشان به نزد سلیمان

ابوالمخارق را سبی گوید: حجاج با سپاه سوی رستقباد رفت که کسردان بر بیشتر سرزمین فارس تسلط یافته بودند. یزید و برادرانش مفضل و عبدالملک را نیز به رستقباد برد و آنها را در اردوگاه خویش جای داد و خندق واری به دور آنها نهاد و در خیمه‌ای نزدیک خویش جای داد و کشیک بانهایی از مردم شام بر آنها گماشت و شهزاد هزار به پای آنها گذاشت و شکنجه دادنشان را آغاز کرد، اما یزید صبوری می کرد و حجاج از این به خشم بود.

گوید: به حجاج گفتند که تیری به یزید زده اند که پیکان تیر در ساق وی جای گرفته و چون چیزی بدان رسد بانگ بر آرد و اگر کوچکترین حرکتی بدان داده شود صدای او شنیده شود. پس حجاج بگفت تا او را شکنجه کنند و چون چنین کردند بانگ بر آورد، خواهرش هند، دختر مهلب، زن حجاج بود و چون بانگ یزید را شنید بانگ بر آورد و بنالید و حجاج او را طلاق داد.

گوید: پس از آن حجاج دست از آنها برداشت و گفت غرامت را بپردازند که پرداخت آغاز کردند. از آنجا که بودند برای نجات خویش همی کوشیدند، کس پیش مروان بن مهلب فرستادند که در بصره بود و به او گفتند که اسبانشان را لاغر کند و به کسان چنین و انماید که قصد فروش آنها دارد و برای فروش عرضه کند اما بها را گران گوید که کس نخرد که برای ما، اگر توانستیم از اینجا که هستیم نجات یابیم آماده باشد و مروان چنان کرد.

گوید: حبیب نیز در بصره شکنجه می شد.

گوید: یزید بگفت تا برای کشیکبانان غذای بسیار ساختند که بخوردند و

بگفت تا شرابی بیاورند که بنوشیدند و بدان سرگرم بودند، یزید لباس آشپز خویش را به تن کرد و ریشی سپید بر ریش خود نهاد و برون شد. یکی از کشیکبانان او را بدید و گفت: «گویی این راه رفتن یزید است» و بیامد و در چهره او نگر بست، شبانگاه بود سپیدی ریش را بدید و از او چشم پوشید و گفت: «پیری است»

گوید: مفضل نیز از پی یزید درآمد و کس متوجه او نشد و سوی کشتی های خویش رفتند که در هورها آماده شده بود و از بصره هیجده فرسخ فاصله داشتند و چون به کشتی ها رسیدند عبدالملک تأخیر کرد و به آنها نرسید. یزید به مفضل گفت: «سوار شویم اوهم به ما می رسد»

مفضل که عبدالملک برادر مادریش بود گفت: «نه به خدا از اینجا نمی روم تا بیاید و گرچه باز به زندان بازگردم»

گوید: یزید همانند عبدالملک پیش آنها آمد، آنگاه به کشتی ها نشستند و همه شب تا صبح برفتند، صبحگاهان کشیکبانان از رفتن آنها خبر شدند و به حجاج خبر دادند که سخت بیمناک شد و پنداشت که سوی خراسان رفته اند و یکی سوی قتیبه بن مسلم فرستاد و وی را از رسیدن آنها بیم داد و دستور داد برای مقابله با آنها آماده باشد و نیز کس پیش امپران مرزها و ولایتها فرستاد که نگهبان نهند و آماده باشند. به ولید بن عبدالملک نیز نامه نوشت و از فرار آنها خبر داد و گفت به نظر وی سوی خراسان رفته اند.

گوید: حجاج پیوسته درباره کار یزید تخمین می زد، می گفت: «پندارم می خواهد چنان کند که این اشعث کرده بود.»

گوید: وقتی یزید از راه هورها نزدیک موقع رسید اسبانی را که برای وی و برادرش حاضر شده بود پیش آوردند که بر آن نشستند و بلدی از مردم کلب به نام عبدالجبار، پسر یزید بن ربیع، همراه آنها بود که آنها را از راه سماوه ببرد.

گوید: دو روز بعد، پیش حجاج آمدند و گفتند که یزید راه شام گرفته،

هم اکنون سواران در راه روانند و کسی که آنها را در دشت دیده آمده است. حجاج کس پیش و لید فرستاد و قضیه را بدو خبر داد. یزید برفت تا به فلسطین رسید و به نزد وهیب بن عبدالرحمان ازدی فرود آمد که به نزد سلیمان حرمت داشت و قسمتی از بنه خویش را با کسانش پیش سفیان بن سلیمان ازدی جای داد.

گوید: وهیب بن عبدالرحمان پیش سلیمان رفت و گفت: «اینک یزید بن مهلب و برادرانش در منزل منند که از حجاج گریخته اند و به تو پناه آورده اند.» سلیمان گفت: «آنها را پیش من آر که در امانند و تا من زنده ام هرگز کسی به آنها دست نخواهد یافت.»

گوید: پس وهیب آنها را پیش سلیمان برد که به جایی امن رسیده بودند. حسن بن ابان علیمی گوید: در آن اثنا که عبدالجبار، یزید و همراهانش را به راه می برد عمامه یزید بیفتاده بود و چون متوجه نبودن آن شد گفت: «ای عبدالجبار باز گرد و عمامه را برای ما بجوی»

عبدالجبار گفت: «کسی چون مرا به چنین کاری وانمی دارند» مهلب سخن خویش را تکرار کرد و او نپذیرفت، مهلب با تازیانه بدوزد که عبدالجبار نسب خویش را بگفت و یزید شرمگین شد.

راوی گوید: حجاج نوشت که خاندان مهلب در مال خدای خیانت کرده بودند و از من گریختند و به سلیمان پیوستند.

گوید: خاندان مهلب پیش سلیمان رفته بودند، اما به کسان دستور داده شده بود که آماده شوند که سوی خراسان روان شوند که پنداشته بودند بسزید سوی خراسان رفته که مردم آنجا را به فتنه اندازد. و چون ولید از محل یزید خبر یافت کار در نظر وی آسان شد اما به سبب مالی که یزید برده بود خشمگین شد.

گوید: سلیمان به ولید نوشت که یزید بن مهلب پیش من است و او را امان داده ام، سه هزار هزار به عهده دارد، حجاج شش هزار هزار بدو کارشان کرده بود که سه هزار

هزار داده‌اند و سه‌هزار هزار مانده که به عهده من است.

گوید: ولید نوشت: «نه، به خدا امانش نمی‌دهم تا وی را پیش من فرستی.»  
 سلیمان بدون نوشت: «اگر یزید را پیش تو فرستم، با وی بیایم، ترا به خدا مرا  
 رسوا مکن و پناه مرا مشکن»

ولید بدون نوشت: «اگر پیش من آیی اورا امان نمی‌دهم»

گوید: یزید به سلیمان گفت: «مرا پیش ولید فرست که به خدا خوش ندارم  
 میان تو و اودشمنی و جنگ افکنم و کسان مرا برای شما شوم دانند. مرا پیش او  
 فرست پسرت را نیز همراه من کن و به او نامه‌ای نویس چندان که توانی ملایم.»

گوید: پس سلیمان پسر خویش ایوب را با یزید فرستاد، ولید دستور داده  
 بود که اورا با بند بفرستد. سلیمان به پسر خویش گفت: «وقتی خواستی پیش او  
 روی، تو یزید به زنجیری در آید و با هم پیش ولید روید.» و چون به نزد ولید  
 رسیدند چنین کرد و پیش ولید رفتند. وقتی ولید برادر زاده خویش را در زنجیر دید  
 گفت: «به خدا سلیمان کار خودش را کرد»

گوید: پس از آن، جوان نامه پدرش را به عمویش داد و گفت: «ای امیر مؤمنان  
 جانم به فدایت! تعهد پدر مرا مشکن که تو، به حفظ آن از همه کس شایسته‌تری. امید  
 کسی را که به سبب قرابت ما با تو سلامت را در پناهندگی ما دیده، به نومیدی  
 میر، و کسی را که عزت را در تو تسل به ما دیده ذلیل مکن که به سبب تو عزیز  
 بوده‌ایم.»

گوید: سلیمان نامه را خواند:

«به بنده خدا امیر مؤمنان، از سلیمان بن عبدالملک، اما بعد، ای امیر مؤمنان  
 چنان پنداشتم که اگر دشمنی که با تو مخالفت و نبرد کرده به من پناه آرد و اورا جای  
 دهم و پناهی کنم، تو پناهی مرا ذلیل نمی‌کنی و پناه مرا نمی‌شکنی چه رسد به اینکه  
 شنوای مطیعی را پناه داده‌ام که وی و پدرش و خاندانش در اسلام کوشش و اثر نکو

داشته‌اند، وی را سوی توفرسنادم. اگر قصد بی‌اعتنایی و شکستن تعهد من و اصرار در بدی نسبت به من داری، قدرت این کار داری، اما خدا نکند قصد بی‌اعتنایی و شکستن حرمت من و صرفنظر از نیکی و رعایت من داشته باشی که به خدا ای امیر مؤمنان نمی‌دانی بقای من و بقای تو تا کی است و چه وقت مرگ میان من و تو جدایی می‌افکند؛ اگر امیر مؤمنان که خدا مسرت او را استمرار دهد، تواند چنان کند که وقتی هنگام مرگ ما می‌رسد، در کار رعایت من باشد و حقم را بشناسد و از بدی نسبت به من باز مانده باشد چنین کند. به خدا، ای امیر مؤمنان پس از پرهیزکاری خدا هیچیک از کارهای دنیا بیشتر از رضا و خرسندی تو مرا خرسند نمی‌کند و رضای تو از جمله چیزهاست که به وسیله آن رضوان خدا می‌جویم. اگر تو ای امیر مؤمنان روزی از روزگار، خرسندی و رعایت و حرمت و بزرگداشت حق مرا خواهی خواست به خاطر من از یزید درگذر و هرچه مطالبه می‌کنی به عهده من است.»

گوید: وقتی ولیدنامه سلیمان را خواند گفت: «سلیمان را به زحمت انداختیم»، آنگاه برادر زاده خویش را پیش خواند و نزدیک خویش جا داد. پس از آن یزید سخن کرد و حمد خدا گفت و ستایش او کرد و بر پیمبر خدای صلوات گفت، سپس گفت: «ای امیر مؤمنان به نظر ما، کوشش شما سخت نکو بوده است و هر که آنرا از یاد ببرد ما از یاد نخواهیم برد و هر که انکار کند ما انکار نخواهیم کرد، کوشش ما خاندان نیز در اطاعت شما و ضربت‌ها که در جنگهای بزرگ در مشرق و مغرب به چشمان دشمنان زده‌ایم، چنانست که به سبب آن منتهی بزرگ به گردن داریم.»

ولید بدو گفت: «بنشین» که نشست و امانش داد و دست از او برداشت که پیش سلیمان بازگشت و برادرانش برای فراهم آوردن مالی که برعهده داشت کوشیدند.

گوید: ولید به حجاج نوشت: «با وجود سلیمان مرا به یزید و خاندان وی دسترس نیست، دست از آنها بدار و درباره آنها به من چیزی ننویس» و چون حجاج این را بدید دست از آنها برداشت.

گوید: ابو عیینة بن مهلب پیش حجاج بود که یکهزار هزار به عهده داشت و حجاج از آن درگذشت، از حبیب بن مهلب نیز دست برداشت. یزید نیز پیش سلیمان ابن عبدالملک رفت و به نزد وی اقامت گرفت و آداب به او می آموخت و غذاهای خوب برای او می ساخت و هدیه های بزرگ بدو می داد و منزلتش به نزد وی از همه کس نکوتر بود، هر هدیه ای برای یزید بن مهلب می آوردند پیش سلیمان می فرستاد و هر هدیه و تحفه ای که پیش سلیمان می آوردند یک نیمه آنرا پیش یزید بن مهلب می فرستاد، هر کنیزی را می پسندید پیش یزید می فرستاد مگر آنکه کنیزمانعی داشت. گوید: و این خبر به ولید بن عبدالملک رسید و حارث بن مالک اشعری را پیش خواند و گفت: «سوی سلیمان رو و بسگو: «ای مخالف خاندان خویش، امیرمؤمنان خبر یافته که هدیه و تحفه ای پیش تو نمی آید مگر آنکه نصف آنرا پیش یزید می فرستی، با کنیزی از کنیزان خویش می آمیزی و بمحض اینکه دوران پاکی وی به سر میرسد او را پیش یزید می فرستی» و این رازش شمار و بر او عیب بگیر.

ولید به فرستاده گفت: «آنچه را به تو گفتم بدو می رسانی؟»

گفت: «اطاعت تو باید کرد و من فرستاده ام»

گفت: «پیش وی برو و به نزد وی باش، من هدیه ای برای وی می فرستم به او تسلیم کن و رسید آنرا بگیر و بازگرد.»

گوید: فرستاده برفت تا پیش سلیمان رسید، مصحف پیش وی بود و قرائت می کرد، وقتی وارد شد بدو سلام گفت اما سلیمان جواب نگفت تا از قرائت خویش فراغت یافت. آنگاه سر برداشت و فرستاده همه چیزهایی را که ولید گفته بود با وی بگفت که چهره اش برافروخته شد و گفت: «به خدا اگر روزی بر تو تسلط یافتم سخت آزارت می کنم.»

فرستاده گفت: «من می بایستی اطاعت کنم» آنگاه از پیش وی درآمد و چون



هدیه‌ای را که ولید برای سلیمان فرستاده بود بیاوردند آنرا پیش سلیمان برد و گفت: «رسید این هدیه را که تسلیم کردم بده»

گفت: «چه گفتی؟»

گفت: «هرگز تکرار نمی‌کنم، من می‌بایستی اطاعت کنم» و سلیمان بدانست که وی راست گفته است. آنگاه حارث برون شد و کسان برون شدند و سلیمان گفت: «نصف این عدلها و بسته‌ها را برگزید و پیش یزید فرستید»  
گوید: پس آن مرد بدانست که سلیمان درباره یزید به گفته کسی اعتنا ندارد.

گوید: یزیدین مهلب نه ماه پیش سلیمان بیود.

گوید: حججاج به سال نودم هفت روز مانده از رمضان به روز جمعه درگذشت.  
آنگاه سال نود و یکم در آمد.

سخن از حوادث  
سال نود و یکم

در این سال چنانکه محمد بن عمر و دیگران گفته‌اند عبدالعزیز بن ولید به غزای تابستانی رفت و مسلمة بن عبدالملک سالار سپاه بود.  
و هم در این سال مسلمة به غزای ترکان رفت و در ناحیه آذربایجان به باب رسید و شهرها و قلعه‌هایی به دست وی گشوده شد.  
و هم در این سال موسی بن نصیر به غزای اندلس رفت و به دست او نیز شهرها و قلعه‌ها گشوده شد.

و هم در این سال قتیبة بن مسلم نیزک طرخان را بکشت.

قصه نیزک و تسلط قتیبه بر او و کشتنش چنانکه در روایت علی بن محمد آمده

چنان بود که وقتی مردم ابرشهر و بیورد و سرخس و هرات که قتیبه بدانها نامه نوشته بود، پیش وی آمدند با آنها سوی مرو رود رفت و حماد بن مسلم را در کنار جنگ جانشین خویش کرد، عبدالله بن اهتم را نیز عهده دار خراج کرد.

گوید: وقتی مرزبان مرو روز از آمدن قتیبه به ولایت خویش خبر یافت به دیار پارسیان گریخت، قتیبه به مرو رسید و دوپسر وی را بگرفت و بکشت و بیاویخت آنگاه سوی طالقان رفت که فرمانروای آنجا بماند و با وی نبرد نکرد، قتیبه نیز دست از او برداشت. دزدانی آنجا بودند که قتیبه آنها را بکشت و بیاویخت، آنگاه عمرو بن مسلم را بر طالقان گماشت و سوی فاریاب رفت، شاه فاریاب به اطاعت و تسلیم پیش وی آمد که قتیبه از او خشنود شد و آنجا کسی را نکشت و یکی از مردم باهله را بر آنجا گماشت.

گوید: فرمانروای گوزگان خبر آنها را بدانست و سرزمین خویش را رها کرد و به فرار سوی کوهستان رفت. قتیبه سوی گوزگان رفت و مردم آنجا به اطاعت و تسلیم پیش وی آمدند که از آنها پذیرفت و کسی را آنجا نکشت و عامر بن مالک حمانی را بر گوزگان گماشت.

گوید: آنگاه قتیبه سوی بلخ رفت و اسپهبد با مردم بلخ پیش وی آمد. قتیبه وارد بلخ شد و پیش از یک روز آنجا نماند و از پی عبدالرحمان برفت تا به دره خلم رسید که نیزک از آنجا گذشته بود و در بغلان اردو زده بود و جنگاورانی برده‌خانه دره و تنگه‌های آن گماشته بود که آنجا را حفظ کنند، آن سوی دره نیز در قلعه‌ای استوار جنگاورانی نهاده بود.

گوید: قتیبه روزی چند بماند و برده‌خانه دره با آنها جنگ کرد و کاری از پیش نبرد و وارد دره نتوانست شد که تنگه‌ای بود و رود از میان آن می‌گذشت و راهی که به نیزک رسد جز دره نمی‌شناخت و بیابانی که عبور سپاه از آن میسر نبود و همچنان متحیر مانده بود و چاره می‌جست.

گوید: قتیبه در این حال بود که رؤب خان شاه رؤب و سمنگان پیش وی آمد و امان خواست به شرط اینکه راه دخول قلعه‌ای را که آنسوی دره بود به وی بنماید. قتیبه او را امان داد و هرچه می‌خواست بود داد و شبانگاه کسانی را با وی بفرستاد که آنها را سوی قلعه‌ای برد که آنسوی دره خلم بود. مردم قلعه غافل بودند که بر آنها تاختند و جمعی از آنها را بکشتند و باقیماندگان آنها و نیز کسانی که در دره بودند گریزان شدند و قتیبه با کسان وارد دره شد و به قلعه رسید آنگاه سوی سمنگان رفت، نیزک در بغلان بود بر سر چشمه‌ای به نام فتح‌جاه مابین سمنگان و بغلان بیابانی بود که چندان سخت نبود.

گوید: قتیبه روزی چند در سمنگان بماند، آنگاه سوی نیزک رفت و برادر خویش عبدالملک را از پیش فرستاد، نیزک خبر یافت و از آنجا که بود حرکت کرد و از شهر فرغانه گذشت و بنه و اموال خویش را پیش کابل شاه فرستاد و برفت تا به کرز رسید، عبدالرحمان بن مسلم از دنبال وی بود که فرود آمد و تنگه‌های کرز را بگرفت. قتیبه در اسکیمشت فرود آمد که میان وی و عبدالرحمان یک فرسخ فاصله بود.

گوید: نیزک در کرز حصاری شد و جز از یک سوبه طرف وی راه نبود که سخت بود و اسب از آن عبور نمی‌کرد. قتیبه دو ماه او را محاصره کرد تا آذوقه‌ای که به دست نیزک بود کاستی گرفت و آبله در آنها افتاد و جیفویه آبله گرفت. قتیبه نیز از زمستان بیمناک بود، پس سلیمان ناصح را پیش خواند و گفت: «پیش نیزک رو و تدبیری کن که او را بی‌امان پیش من آری، اگر مقاومت کرد و امتناع ورزید امانش بده و بدان که اگر بینمت و او با تو نباشد بردارت می‌کنم، برای جان خویش کار کن.»

سلیمان گفت: «برای من به عبدالرحمان نامه بنویس که مخالفت من نکند.»  
گفت: «خوب» و برای وی به عبدالرحمان نامه نوشت.

وقتی سلیمان پیش عبدالرحمان رفت بدو گفت: «کسانی را بفرست که بر دهانه دره باشند و چون من و نیزک برون شدیم، از پشت سر ما بروند و میان ما و دره حایل شوند.

گوید: عبدالرحمان گروهی را بفرستاد که جایی که سلیم گفته بود بماندند، سلیم برفت، خوردنیهایی همراه داشت، که چند روز می ماند با بارهای نان، وقتی به نزد نیزک رسید بدو گفت: «ای سلیم، مرا رها کردی؟»

سلیم گفت: «ترا رها نکردم، توبه خلاف رأی من رفتی و باخویشتن بد کردی، قتیبه را خلع کردی و خیانت آوردی»  
گفت: «اکنون چه باید کرد؟»

گفت: «باید پیش وی روی که او را آزموده ای و می دانی که از اینجا نخواهد رفت که قصد دارد که زمستان را با سلامت با هلاکت اینجا بماند»  
گفت: «بی امان پیش وی روم؟»

گفت: «گمان ندارم ترا امان دهد که خاطرش از تو سخت آزرده است و او را خشمگین کرده ای، اما رأی من چنانست که بی خبر بروی و دست در دست وی نهی که امیدوارم اگر چنین کنی شرمگین شود و ترا ببخشد.»

گفت: «رأی تو چنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «خاطرم این را نمی پذیرد که او وقتی مرا ببیند می کشدم»

سلیم گفت: «آمده بودم بگویم چنین کنی که امیدوارم به سلامت مانی و منزلت توبه نزد وی به حال اول باز گردد، اگر نمی پذیری می روم»

گفت: «پس غذا بخوریم»

گفت: «چنان بدارم که گرفتارید و به تهیه غذا نمی توانید پرداخت و ما غذا

بسیار داریم.»

گوید: سلیم غذا خواست که غذای بسیار بیاورند که ترکان از هنگام محاصره شدن مانند آن نداشته بودند و آنرا غارت کردند و این کار نیزک را غمین کرد.

سلیم بدو گفت: «ای ابو الهیاج من نیکخواه توام می بینم که یارانت به سختی افتاده اند اگر محاصره شان طولانی شود و بدین حال بمانی اطمینان ندارم که با تسلیم کردن تو امان نگیرند، حرکت کن و پیش قتیبه بیا»

گفت: «من از وی بر جان خویش در امان نیستم و بی امان پیش وی نمی آیم که پندارم اگر هم امانم بدهد می کشدم، ولی امان گرفتن دستاویز و مایه امید است.»

گفت: «وی ترا امان داده است از من بدگمانی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس با من بیا»

یاران نیزک نیز گفتند: «گفتار سلیم را پذیر که وی کسی نیست که نادرست بگوید.»

گوید: پس نیزک اسبان خویش را خواست و با سلیم برون شد و چون به جایی رسید که از آنجا به طرف زمین هموار سرازیر می شد گفت: «ای سلیم، هر که نداند چه وقت می میرد، من می دانم چه وقت می میرم من وقتی قتیبه را ببینم می میرم.»

گفت: «ابدا، ترا با وجود امان، نمی کشد»

گوید: پس بر نشست و روان شد، جیغویه نیز که از آبله بهی یافته بود با صول و عثمان برادر زادگان نیزک وصول طرخان خلیفه جیغویه و خنس طرخان سالار نگهبانان نیزک همراه وی بودند.

گوید: وقتی از دره برون شد سوارانی که سلیم به جا نهاده بود به طرف دهانه دره رفتند و مانع برون شدن ترکان شدند. نیزک به سلیم گفت: «این مرحله اول شر

است.»

گفت: «چنین نیست، به جای ماندن اینان برای تو بهتر است.»

گوید: آنگاه سلیم با نیزک و کسانی که همراه وی برون شده بودند برفتند تا پیش عبدالرحمان بن مسلم رسیدند که کس پیش قتیبه فرستاد و به وی خبر داد. قتیبه عمرو بن ابی مهزم را پیش عبدالرحمان فرستاد که آنها را بیارد.

گوید: عبدالرحمان آنها را پیش قتیبه برد که یاران نیزک را بداشت و نیزک را به ابن بسام لیثی سپرد و به حجاج نامه نوشت و اجازه خواست نیزک را بکشد. ابن بسام نیزک را به سرا پرده خویش برد و به دور سرا پرده خندقی زد و نگهبانان بر آن گماشت. قتیبه معاویه بن عامر علیمی را فرستاد که هرچه کالا در کرز بود با کسانی که آنجا بودند بگیرد و پیش قتیبه آورد که آنها را بداشت و در انتظار نامه حجاج بود. نامه حجاج پس از چهل روز بیامد که دستور داده بود نیزک را بکشد.

گوید: پس قتیبه نیزک را پیش خواند و گفت: «ترا به نزد من یا به نزد عبدالرحمان یا سلیم قراری هست؟»

گفت: «به نزد سلیم قراری دارم»

گفت: «دروغ می گوئی» و برخاست و به درون رفت، نیزک را به بازداشتگاهش بردند، و قتیبه سه روز بر کسان ظاهر نشد.

گوید: مهلب بن ایاس عدوی سخن آورد و کسان در کار نیزک سخن کردند، بعضی ها گفتند: «روانست که او را بکشد» بعضی دیگر گفتند: «وا گذاشتن او روا نیست»، و گفتگو درباره وی بسیار شد.

گوید: به روز چهارم قتیبه برون شد و به مجلس نشست و کسان را اجازه داد و گفت: «درباره کشتن نیزک چه می گوئید؟» که اختلاف کردند یکی گفت: «او را بکش»، یکی گفت: «با وی پیمان کرده ای او را مکش»، یکی گفت: «برای مسلمانان مایه خطر است.»

گوید: در این وقت ضرار بن حصین ضبی بیامد که بدو گفت: « ضرار توجه می‌گویی؟ »

گفت: « می‌گویم که از توشنیدم که می‌گفتی با خدا پیمان کرده‌ای که اگر ترا بر او تسلط داد خونش بریزی، اگر چنین نکنی دیگر ترا بر او تسلط نمیدهد. »

گوید: قتیبه دیر بیندیشید، پس از آن گفت: « به خدا اگر از عمر من بیش از آن نمانده باشد که سه کلمه بگویم می‌گویم: « بکشیدش، بکشیدش، بکشیدش » و نیزك را پیش خواند و دستور داد او را با یارانش بکشند که با هفتصد کس کشته شد.

گوید: ولی باهلان گویند: قتیبه نیزك را امان نداد، سلیم نیز او را امان نداده بود. و چون می‌خواست او را بکشد وی را پیش خواند و يك شمشیر حنفی بخواست و از نیام برکشید و آستین‌های خویش را کشید و به دست خویش گردن او را بزد. به عبدالرحمان نیز بگفت تا گردن صول را بزد. صالح را نیز بگفت تا عثمان را و به قولی شقران برادر زاده نیزك را بکشد. به بکر بن حبیب تیمی که از مردم باهله بود گفت: « آیا نیرو داری؟ »

گفت: « آری و ما یلم » بکر خوی بدوی داشت.

قتیبه گفت: « این تو و این دهقانان »

گوید: وقتی کسی را پیش وی می‌آوردند گردنش را می‌زد و می‌گفت: « بیارید و نبرید. »

به گفته باهلان کسانی که آنروز کشته شدند دوازده هزار کس بودند. نیزك و دو برادر زاده اش را برکنار چشمه‌ای به نام و خش خاشان در اسکیمشت بیاویختند.

مصعب بن حیان به نقل از پدرش گوید: قتیبه سر نیزك را همراه محفن بن جزء کلابی و سوار بن زهدم جرمی فرستاد که حجاج گفت: « سزاوار بود قتیبه سر نیزك

را با پسر مسلم بفرستد»

مخفن گفت: «بله و به طرف چین.»

حنبل بن ابی جریده به نقل از مرزبان قهستان گوید: روزی قتیبه نیزك را که بازداشت بود پیش خواند و گفت: «رای تو درباره سبل و شد چیست، پنداری اگر کسی سوی آنها بفرستیم خواهند آمد؟»  
گفت: «نه»

گوید: پس قتیبه کس پیش آنها فرستاد که بیامدند و نیزك و جیغویه را پیش خواند که بیامدند و دیدند که سبل و شد در مقابل قتیبه بر دو کرسی بودند و پهلوی آنها نشستند.

گوید: شد به قتیبه گفت: «جیغویه اگر چه دشمن من است اما از من سالخورده تر است او شاه است و من به جای نوکراویم، اجازه ام بده به او نزدیک شوم.»

گوید: قتیبه اجازه داد که شد به جیغویه نزدیک شد و دستش را ببوسید و برای وی به خاک افتاد.

گوید: آنگاه درباره سبل نیز از قتیبه اجازه خواست که بدو اجازه داد و به سبل نزدیک شد و دستش را ببوسید. نیزك به قتیبه گفت: «به من اجازه بده به شد نزدیک شوم که من نوکراویم» قتیبه اجازه داد و نیزك بدو نزدیک شد و دستش را ببوسید. پس از آن قتیبه به سبل و شد اجازه داد که سوی ولایتهای خویش رفتند. حجاج بن قینی را که از بزرگان مردم خراسان بود همراه شد فرستاد.

گوید: وقتی قتیبه نیزك را بکشت، زیر و ابسته عابس باهلی پاپوش نیزك را که جواهر در آن بود برگرفت و به سبب همان جواهر که از پاپوش نیزك برگرفته بود از همه مردم ولایت خویش مال و ملک بیشتر داشت، قتیبه این را بر او روادانست و همچنان توانگر بود تا در ایام ولایتداری ابوداود در کابل بمرد.



گوید: قتیبه جیغویه را رها کرد و براومنت نهاد و وی را پیش ولید فرستاد و همچنان در شام بیود تا ولید بمرد.

گوید: قتیبه به مرو باز گشت و برادر خویش عبدالرحمان را بر مرو گماشت و چنان بود که کسان می گفتند: «قتیبه با نیزک نامردی کرد، و ثابت قطعه شعری در این باب گفت به این مضمون:

«مپندار که نامردی خردمندی است

«باشد که کار از آن بالا گیرد

«اما پس از آن فرو افتد»

گوید: حجاج می گفته بود: «وقتی قتیبه را فرستادم جوانی کم تجربه بود و چون يك قدم او را پیش بردم دو قدم بطرف می آمد.»

حنبل بن ابو جریده به نقل از مرزبان قهستان گوید: وقتی قتیبه به مرو باز آمد و نیزک را کشت، به طلب پادشاه گوزگان بر آمد که از ولایت خویش گریخته بود، اما او کس فرستاد و امان خواست، قتیبه بدوامان داد به شرط آنکه بیاید و صلح کند. شاه گروگانهایی خواست که به دست وی باشند و او نیز گروگانها بسپارد. قتیبه حبیب بن عبدالله باهلی را گروگان داد، شاه گوزگان نیز گروگانهایی از خاندان خویش داد. آنگاه حبیب را در گوزگان در یکی از دژهای خویش به جانهاد و پیش قتیبه آورد و با وی صلح کرد سپس باز گشت و به طالفان در گذشت. مردم گوزگان گفتند: «او را مسموم کرده اند» و حبیب را کشتند، قتیبه نیز گروگانهایی را که به نزد وی بودند کشت و نهارین توسعه در این باب خطاب به قتیبه شعری گفت به این مضمون:

«خدای درباره ترکان حکمی به تو وانمود

«که همانند حکم درباره قریظه و نضیر بود

«داوری قتیبه ستمگرانه نبود

«ودلها را خنک کرد.»

در همین سال، یعنی سال نودویکم قتیبه برای بار دوم به غزای شومان و کش و نسف رفت و با طرخان صلح کرد.

سخن از غزای شومان و کش  
و نسف و صلح با طرخان

علی گوید: فیلسن شب و بد قسولی غیسلستان شاه شومان عامل قتیبه را برون کرد و فدیهای را که بر سر آن صلح کرده بود نداد، قتیبه عیاش غنوی را با یکی از زاهدان خراسان فرستاد که شاه شومان را دعوت کنند تا به نرتیبی که با قتیبه صلح کرده بود فدیبه دهد، و چون به شومان رسیدند، کسان برون آمدند و به آنها تیراندازی کردند که آن مرد باز گشت و عیاش غنوی به جای ماند و گفت: «آیا اینجا مسلمانی هست؟»

یکی از مردم شهر پیش وی آمد و گفت: «من مسلمانم چه می خواهی؟»

گفت: «مرا در کار جهاد با اینان کمک می کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «بشت من باش که عقب سر مرا حفظ کنی»

گوید: و آن کس که نامش مهلب بود پشت عیاش بایستاد که با کسان نبرد کرد تا پراکنده شدند اما مهلب از پشت سر به عیاش حمله برد و او را بکشت، شصت زخم بر پیکر وی یافتند و از کشته شدن وی غمین شدند و گفتند: «مردی دلیر را کشتیم.»

گوید: قتیبه خبر یافت و شخصاسوی آنها روان شد و راه بلخ گرفت و چون آنجا رسید، برادر خویش عبدالرحمان را پیش فرستاد و عمرو بن مسلم را بر بلخ گماشت.

گوید: و چنان بود که شاه شومان دوست صالح بن مسلم بود و صالح یکی را

پیش او فرستاد که بگوید اطاعت کند و تعهد کرد که اگر به صلح آمد قتیبه را از او راضی کند. اما شاه نپذیرفت و به فرستاده صالح گفت: «بی جهت مرا از قتیبه می‌ترسانی که قلعه من از همه پادشاهان بلندتر است من که کمانم از همه پادشاهان محکمتر است و تیر اندازیم از همه‌شان بهتر است به بالای آن تیر می‌اندازم و تیرم به کمر قلعه نمی‌رسد، پس چرا از قتیبه بترسم؟»

گوید: پس قتیبه از بلخ برفت و از نهر گذشت و سوی شومان رفت که شاه آنجا حصاری شده بود و منجیقها نصب کرد و قلعه وی را هدف کرد و درهم کوفت و چون شاه شومان از غلبه قتیبه بیمناک شد و آنچه را بر او می‌گذشت بدید هر چه مال و جواهر داشت فراهم آورد و در جایی در میان قلعه افکند که کس به عمق آن نمی‌رسید.

گوید: آنگاه قلعه را بگشود و سوی مسلمانان رفت و با آنها بجنگید و تا کشته شد و قتیبه قلعه را به زور بگشود و جنگاوران را بکشت و زن و فرزند اسیر گرفت، آنگاه سوی باب‌الحدید باز گشت و از آنجا سوی کش و نسف رفت حجاج بدو نوشت: کش را بکوب و نسف را ویران کن و از محاصره شدن بپرهیز.

گوید: قتیبه کش و نسف را بگرفت، فارباب در مقابل وی مقاومت کرد که آنجا را بسوخت و سوخته نام گرفت. پس از آن قتیبه برادر خویش عبدالرحمان را از کش و نسف برای مقابله طرحون سوی سفد فرستاد که برفت تا به مرغزاری، نزدیک آنها فرود آمد و این به وقت پسین بود، کسان به یکسو رفتند و بنوشیدند و بیهوده‌گری کردند و تباهی آوردند و عبدالرحمان، ابو مرضیه را که از وابستگان قوم بود بگفت تا کسان را از نوشیدن فشرده باز دارد، ابو مرضیه آنها را می‌زد و ظرفهایشان را می‌شکست و نبیذشان را می‌ریخت که به دره روان شد و آنجا را مرج-النبیذ گفتند.

ویکی از شاعران‌شان گفت:

«من نبیذ نخواهم نوشید

» که از ابو مرضیه سگک می ترسم»

گوید: عبدالرحمان چیزی را که قتیبه با طرخون درباره آن صلح کرده بود بگرفت و گروگانهایی را که به نزد وی بود بداد. آنگاه عبدالرحمان پیش قتیبه بازگشت که به بخارا بود و از آنجا سوی مرو بازگشتند.

گوید: سفدیان به طرخون گفتند: «توبه خواری رضادادی و باج دادن را خوش داشتی؛ پیری فرتونی و مارا به تو حاجت نیست.»

گفت: «هر که را خواهید به سالاری بردارید»

گوید: پس غوزک را به سالاری برداشتند و طرخون را محبوس کردند. طرخون گفت: «از پس شاهی بجز کشته شدن نیست این کار به دست خودم باشد بهتر از آنست که دیگری انجام دهد.» و بر شمشیر خویش تکیه داد تا از پشت وی درآمد.

گوید: این کار را با طرخون وقتی کردند که قتیبه به سیستان بازگشت و غوزک را سالار کردند.

ولی باهلیان گویند: قتیبه سوی شاه شومان رفت و منابله قلعه وی منجنیقها نهاد، از جمله منجنیقی که آنرا فحجاء می نامید. نخستین سنگی که انداخت به دیوار خورد، سنگ دیگر انداخت که در شهر افتاد، پس از آن سنگها پیاپی به شهر افتاد و یکی از آن در مجلس شاه افتاد و به یکی خورد و او را کشت قتیبه قلعه را به زور گشود، آنگاه سوی کس و نسف بازگشت. سپس سوی بخارا رفت و در دهکده ای فرود آمد که آتشکده ای آنجا بود با خانه خدایان که در آنجا طاووسها بود و آنرا جایگاه طاووسان نامیدند. پس از آن سوی سفد جایگاه طرخون روان شد که آنچه را بر سر آن صلح کرده بود از وی بگیرد و چون بگرفت سوی بخارا بازگشت و بخارا خداه را که جوانی نوسال بود شاه بخارا کرد و کسی را که بیم داشت با وی مخالفت کند بکشت. آنگاه راه آمل گرفت و سوی مرو رفت.

باعلیان به نقل از یکی از مردم باهله گویند: کسان از سنگ انداختن به بناهای قوم فراغت نیافته بودند که قلعه گشوده شد.

در این سال ولید بن عبدالملک خالد بن عبدالله قسری را ولایتدار مکه کرد و همچنان ولایتدار آنجا بود تا ولید درگذشت.

نافع وابسته بنی مخزوم گوید: شنیدم که خالد بن عبدالله می گفت: «ای مردم، شما در محترمترین شهرهای خداید. شهری که خدا از همه شهرها برگزید و خانه خویش را در آن نهاد و زیارت آنرا بر بندگان خویش، هر که سوی آن راه تواند یافت مقرر کرد. ای مردم قرین اطاعت و پیرو جماعت باشید و از شبههها به دور مانید که هر کس را پیش من آرند که عیب امام خویش گفته باشد او را در حرم می آویزم. خداوند خلافت را مقامی والا داده، تسلیم باشید و اطاعت کنید و چنین و چنان مگوئید، هر چه خلیفه نویسد و رای وی باشد باید اجرا شود. بدانید که خبر یافته ام که گروهی از اهل مخالفت سوی شما می آیند و در دیارتان اقامت می گیرند، مبادا کسی را که می دانید از جماعت بریده جای دهید که اگر یکی از آنها را در خانه یکی از شما بیابم خانه وی را ویران می کنم، ببینید کی را در خانه هایتان منزل می دهید، پیرو جماعت و قرین اطاعت باشید که پراکندگی بلیه عظمی است.»

ابوحیب گوید: به عمره رفتم و در خانه های بنی اسد که جزو خانه های زبیر بود جای گرفتم، خالد مرا خواست که پیش وی رفتم، گفت: «از چه قومی؟»

گفتم: «از مردم مدینه»

گفت: «چرا در خانه مخالفان اطاعت جای گرفته ای؟»

گفتم: «یک روز بالمختی از روز آنجا می مانم، سپس به خانه ام باز می گردم، اهل مخالفت نیستم و از جمله کسانی که کار خلافت را بزرگ می دارند و پندارم که هر که متکبر آن باشد هلاک می شود.»

گفت: «هر چه می خواهی بمان، ناخوشایند اینست که کسانی اقامت کنند که عیب خلیفه می گویند»

گفتم: «پناه بر خدا»

گوید: روزی شنیدم که می گفت: «به خدا اگر می دانستم این حیوان وحشی که در حرم در امان است اگر سخن می کرد معترف اطاعت نبود آنرا از حرم برون می کردم که نباید مخالف و عیبگوی جماعت در حرم و امان خدای اقامت گیرد.»

گفتم: «خدای امیر را توفیق دهد»

در این سال ولید بن عبدالملک سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده اند که گوید: به سال نود و یکم ولید بن عبدالملک با کسان حج کرد.

صالح بن کیسان گوید: وقتی موقع آمدن ولید رسید عمر بن عبدالعزیز بگفت تا بیست کس از مردم قریش با وی بروند و از ولید بن عبدالملک پیشواز کنند که ابوبکر بن عبدالرحمان و برادرش محمد و عبداللّه بن عمرو بن عثمان از آن جمله بودند. اینان همراه عمر بن عبدالعزیز رفتند تا به سویدا رسیدند چهار پایان و اسبان با جماعت بود. به ولید رسیدند که سوار بود، حاجب گفت: در مقابل امیر مومنان پیاده شوید، که پیاده شدند، آنگاه بگفت که سوار شد عمر بن عبدالعزیز را پیش خواند و با وی همراه شد تا به ذی خشب رسیدند آنگاه کسان احضار شدند و آنها را یکی یکی پیش خواند که به وی سلام گفتند. آنگاه غذا خواست که پیش وی غذا خوردند و از ذی خشب حرکت کرد و چون به مدینه رسید صبحگاهان به مسجد رفت که بنای آنرا ببیند کسان را از آنجا بیرون کردند و هیچکس را نگذاشتند اما سعید بن مسیب بماند که هیچکس از نگهبانان جرئت بیرون کردن وی نداشتند، در نماز گاه دو پارچه بر او بود که پنج درم نمی ارزید، بدو گفتند: «چه شود اگر بر خیزی.»

گفت: «به خدا بر نخیزم تا وقتی که برمی خاسته ام برسد»

گفتند: «چه شود اگر به امیرمؤمنان سلام گویی.»

گفت: «به خدا پیش وی نمی‌روم»

عمر بن عبدالعزیز گوید: ولید را به یکسوی مسجد بردم به این امید که سعید ابن مسیب را نبیند تا وقتی که برخیزد، اما ولید نگاهی به طرف قبله کرد و گفت: «این نشسته کیست؟» «آیا شیخ، سعید بن مسیب است؟»

عمر گفت: «بله ای امیرمؤمنان وضع وی چنین است و چنان است اگر از حضور تو خبر داشت برمی‌خاست و ترا سلام می‌گفت، چشمش ضعیف است.»

ولید گفت: «وضع وی را می‌داسم، ما پیش وی می‌رویم و بدو سلام می‌گوییم.»

گوید: پس ولید در مسجد بگشت تا مقابل قبر ایستاد، آنگاه بیامد تا به نزد سعید ایستاد و گفت: «ای شیخ چونی؟»

گوید: به خدا سعید تکان نخورد و برنخاست، گفت: «نیکم و حمد خدای، امیرمؤمنان چونست و حالش چگونه است؟»

ولید گفت: «به حمد خدای نیکوست» آنگاه برفت و به عمر می‌گفت: «این باقیمانده نیکمردان است.»

عمر گفت: «بله، ای امیرمؤمنان»

گوید: ولید در مدینه بردگان عجمی بسیار تقسیم کرد با ظرفهای طلا و نقره و مالها، به روز جمعه در مدینه سخن کرد و با کسان نماز کرد.

اسحاق بن یحیی گوید: در آن سال که ولید حج کرد به روز جمعه دیدمش که بر منبر پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم نماز می‌کرد، سپاهش از منبر تا دیوارانتهای مسجد دو صف کشیده بود، چوب‌به دست داشتند و گرزهای آهنین بردوش، دیدمش که با پیراهن و کلاه آمد و عبا نداشت، به منبر رفت و چون بالا رفت سلام گفت. آنگاه بنشست، مؤذنان اذان گفتند آنگاه خاموش ماندند، ولید خطبه اول را نشسته

گفت، آنگاه برخاست و خطبه دوم را بگفت.

اسحاق گوید: رجاء بن حبوه را دیدم که با وی بود، گفتم: «اینطور عمل می‌کنند؟»

گفت: «آری، معاویه چنین کرد و همه کسان دیگر از پی او»

گفتم: «با وی سخن نمی‌کنی؟»

گفت: قبیصة بن ذویب به من گفت که با عبدالملک بن مروان سخن کرده بود و او نخواستہ بود جز این کند و گفته بود: «عثمان بدین گونه خطبه گفت.»

گفتم: «به خدا چنین خطبه نگفت: عثمان ایستاد خطبه گفت»

رجاء گفت: «برای آنها چنین روایت کرده‌اند و آنرا گرفته‌اند.»

اسحاق گوید: هیچیک از آنها را جبارتر از ولید ندیدیم.

محمد بن عمر گوید: بوی خوش مسجد پی‌بر خدا صلی الله علیه و سلم و آتش‌دان آنرا با پوشش کعبه بیاوردند و بگشودند و در مسجد بر طنابها آویختند، از دیبای نکو بود که هرگز مانند آن دیده نشده بود. یک روز آنجا بود پس از آن پیچیدند و برداشتند.

گوید: ولید بن عبدالملک سالاری حج راعهده کرد.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال نودم بودند به جز مکه که به گفته واقدی در این سال عامل آن خالد بن عبدالله قسری بود. اما به گفته غیر او در این سال نیز ولایت‌داری مکه با عمر بن عبدالعزیز بود.

آنگاه سال نود و دوم در آمد.

سخن از حوادث

سال نود و دوم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمة بن عبدالملک با عمر بن ولید به غزای



سرزمین روم رفت و سه قلعه به دست مسلمة گشوده شد و مردم سوسنه به دل سرزمین روم رفتند.

وهم در این سال طارق بن زیاد، آزاد شده موسی بن نصیر با دوازده هزار کس به غزای اندلس رفت و با شاه اندلس مقابل شد. به پندار و اقدی وی را ادرینوق می گفتند و یکی از مردم اصبهان بود.

گوید: آنها شاهان عجم اندلس بودند، طارق با همه جمع خویش سوی وی رفت. ادرینوق بر تخت شاهی بیامد، تاج و دستکشها و همه لوازم شاهی که شاهان می پوشیده بودند بر او بود، نبردی سخت کردند که خدا ادرینوق را بکشت و اندلس گشوده شد، به سال نود و دوم.

وهم در این سال، چنانکه بعضی سیرت نویسان گفته اند، قتیبه به غزای سیستان رفت و آهنگ ربیل بزرگ و زابل داشت و چون در سیستان فرود آمد فرستادگان ربیل به تقاضای صلح پیش وی آمدند که پذیرفت و باز گشت و عبدربه بن عبدالله لیشی را بر آنها گماشت.

در این سال عمر بن عبدالعزیز که عامل مدینه بود سالار حج شد از ابو معشر و نیز از اقدی و غیر او چنین آورده اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند.

پس از آن سال نود و سوم در آمد.

سخن از حوادث

سال نود و سوم

از جمله حوادث سال، غزای عباس بن ولید بود به سرزمین روم که خدا سمسطیه را به دست وی گشود.

وهم در این سال مروان بن ولید به غزای روم رفت و تا خنجره رسید.